

داستان کوتاه
"بلوک سالمندان"

نوشته ی امیرحسین نصیری

تقدیم به رقیه سادات موسوی، کامل ترین انسانی که دیده ام.

شناسه ی کتاب

نام: بلوک سالمندان

نویسنده: نصیری، امیرحسین

سال نگارش: پاییز ۱۴۰۰

وضعیت نشر: فعلا نشر مجازی

"بلوک سالمندان"

دختر چینی تبار در حالی که دو چمدان سبز نعنایی به دست داشت مقابل در مجتمع ایستاده بود. رژ سرخ به لب هایش زده بود و موهای قهوه ای تیره اش تا میان دو کتفش می رسید.

نگهبان چاق مجتمع به در اهنی بزرگ مجتمع نزدیک شد و انرا باز کرد. در فلزی با صدای جیغ ناهنجاری باز شد. "خانم میشلین؟"

دختر لبخندی مصنوعی زد و با سر تایید کرد "بله"

نگهبان کنار رفت تا دختر وارد شود. سپس گفت "اوه بزارید کمکتون کنم خانم..."

دختر چمدان های سنگینش را روی زمین گذاشت و با حرکت سر و لبخندی ملیح از نگهبان تشکر کرد. نگهبان چمدان ها را برداشت یکی در دست راست و دیگری در دست چپ "چه خوش رنگ! یشمیه نه؟"

دختر در حالی که به دو ساختمان چهار طبقه نگاه میکرد گفت "در واقع نعنایی"

"-اوه بله نعنایی... از اینطرف خانم میشلین"

نگهبان دو قدم از دختر جلوتر حرکت میکرد. "سارا" هم همچنان به دو ساختمان نگاه میکرد که مثل پدر و فرزندی پشت سر هم نه به موازات بلکه کمی کج ایستاده بودند. ساختمان جلویی کهنه تر بود و ساختمان عقب ظاهرا بازسازی شده بود.

نگهبان کمی سرش را چرخاند و به دختر نگاه کرد و سپس بعد مکثی کوتاه گفت "اینجا رو دولت سالها پیش برای سالمندان ساخت از اون موقع به بعد هم کسی جز پیرزنا و پیرمرد ها اینجا زندگی نمیکنن... شما گفتین که از طرف دولت اومدین؟"

دختر که با یک دستش بند بلند کیفش را چسبیده بود و با دست دیگرش خود کیف را پاسخ داد "در واقع من چیزی نگفتم ولی اره شما از کجا میدونید؟"

نگهبان لبخندی زد و شانه هایش را بالا انداخت "خب یه هفته پیش بود که آقای "مستردام" یه نامه به شهرداری نوشت و درخواست یه پزشک کرد... شما همون پزشکین درسته؟"

"-بله.. درسته"

نگهبان که مثل یک خوک چاق و خپل به نظر میرسید چند سانتی متر از سارا کوتاه تر بود. بار دیگر برگشت و پرسید "شما چینی هستین؟"

"-مادرم چینی بود و پدرم آمریکایی... در واقع یه دورگم"

نگهبان با سر تایید کرد و دوباره به جلو نگاه کرد. با اینکه قدم هایش کوتاه بود سعی میکرد دو قدم از سارا جلوتر باشد. ساعد شلوار هایش هم با هر حرکت در هوا تاب میخورد.

می شد چند پیر را درون حیاط دید. یک پیرزن که عصای چهارپایه به دست داشت با قامتی خمیده و لباس پیرهن دامنی بلند با طرح گل های صورتی و یک پیرمرد با بینی پهن و موهای سفید و صورتی اصلاح کرده قدم میزد. صدای گنجشکان اما آرامش خاصی به سارا میداد.

به ورودی اولین ساختمان که رسیدند نگهبان گفت "یه خونه براتون تدارک دیدن توی طبقه آخره قبلا برای یه پیرزن بوده ولی دوشنبه اهالی می فهمن که چند روز ازش خبری نیست میرن و میبینن یک هفتس که مرده... داشت می پوسید..."

نگهبان چمدان های سبز نعنایی را جلوی اسانسور گذاشت و دکمه ی انرا فشرد. سپس در حالی که لبخند میزد به سارا نگاه کرد. سارا اما به عدد روی اسانسور نگاه میکرد. "۱...۲...۳...۴..." و صدایی شبیه به بوق به گوش رسید و در باز شد.

داخل اسانسور یک آینه ی نیمه شکسته بود که تصاویر را کج و معوج بازتاب میداد. خود اسانسور هم کوچک و تنگ بود. ابتدا سارا وارد آن شد و نگهبان چاق به زحمت وارد آن شد. طوری ایستاد که کوچک ترین مزاحمتی برای پزشک جوان ایجاد نکند. ولی چیزی نمانده بود شکم گنده ی نگهبان با ارنج سارا برخوردی ریز داشته باشد.

نگهبان با انگشت چاقش دکمه ی شماره ۳ را فشرد. سارا به عدد نگاه کرد و پرسید "مگه نگفتین طبقه ی آخر؟"

"بله درسته ولی خونه ی آقای امستردام توی طبقه ی سومه... بهتره قبل از اینکه به خونه ی خودتون برین باهاش یه دیداری داشته باشین... اون خیلی منتظرتون بوده"

موسیقی که داخل اسانسور پخش میشد متعلق به یکی از قدیمی ترین بند های موسیقی این نواحی بود. ولی سارا میدانست از این بند موسیقی که روزی یکی از بهترین بند های کشور بود فقط چند فسیل زنده باقی مانده است. نگهبان خندید... سارا با اضطراب به او نگاه کرد. لبخند دندان نمای نگهبان او را ترسانده بود "چرا میخندین؟"

نگهبان که همچنان به سارا خیره مانده بود گفت "تنها ادم های جوون این مجتمع من و شماییم... خیلی وقت بود که یه ادم جوون ندیده بودم... پیرزن های اینجا همیشه بدخلقن... همیشه دو کلوم باهاشون حرف زد یا حتی باهاشون شام خورد"

اسانسور که به طبقه ی سوم رسید نگهبان با پایش در را باز کرد و انرا باز گذاشت که خانم پزشک از آن پیاده شود. بوی توتون سوخته کل طبقه ی سوم را گرفته بود. حتی میشد دودی را که کل طبقه را احاطه کرده بود دید.

نگهبان خنده ای کرد "اون عاشق دود و دمه... تقریبا جوون ترین پیرمرد اینجاست... سرزنده ترین"

سارا چند سرفه ی ریز کرد و با دستش دودی را که نفسش را گرفته بود از مقابل بینی و دهانش کنار زد. صدای موسیقی سخرانی المانی هیتلر به گوش میرسید. از یک سالن باریک و کوتاه عبور کردند که کاغذ دیواری آن به خاطر دود زیاد کمی تیره شده بود. صدای موسیقی وقتی که آنها پشت در ایستاده بودند به بلند ترین حالت خود رسید.

نگهبان یکی از چمدان های سبز را روی زمین گذاشت و با انگشت چند ضربه به در زد. بعد از اینکه کسی در را باز نکرد بار دیگر محکم تر چند ضربه به آن زد. در بعد از چند لحظه باز شد و چهره ی پیرمردی پیپ به دست نمایان شد.

پیرمرد همانطور در را باز گذاشت و به مرکز خانه اش رفت "آه این شماييد خانم... خانم؟" سارا پشت او وارد خانه اش شد دودی که هوای خانه را الوده کرده بود حتی سعی داشت نوری را که از پنجره به داخل خانه ميتاييد محو کند.

پیرمرد به کاغذی که روی اوپن بود نگاه کرد و گفت "خانم ميشلين"

"بله"

نگهبان چمدان ها را کنار در گذاشت و پرسيد "کاری با من ندارين؟"

اقای مستردام نگاهی به پرستار کرد و گفت "من جان هستم... جان مستردام... توهم بهتره اینجا بمونی بعد اینکه وظایف خانم ميشلين رو بهش گفتم باید در بردن چمدون هاشون به طبقه ی بالا باشی" نگهبان با سر تاييد کرد.

جان پير هم روی مبل نشست و گفت "بشنيين خانم ميشلين"

سارا به مبل کثيف و بدبو نگاه کرد ولی با جدیت تمام گفت "ممنونم نه باید هرچه سریع تر به خانه ی خودم برم چون راه دوری رو اومدم... خسته شدم"

جان در حالی که روی مبل نشسته بود و برای دیدن سارا کمی سرش را بلند کرده بود به مبلش لم داد و گفت "هرطور مایلید خانم... اینجا حدودا ۲۰ سالمند وجود داره که نیاز به چکاپ کامل دارن... من درخواست پزشکی یک هفته ای کرده بودم... شما هم برای همین به اینجا اومدين درستة؟"

سارا گفت "بله فقط یک هفته"

"- کارتون رو از همین فردا شروع کنید... باید یکی یکی به خونه ی سالمند ها سر بزنید و..."

حرف های جان درون سر پرستار جوان می چرخید. سارا به دیوار پشت سر جان خیره مانده بود و منظره ای که داشت تماشایش میکرد. مگسی بزرگ روی دیوار نشسته بود و عنكبوتی به رنگ دیوار به آرامی به او نزدیک می شد. نگهبان آرام دستانش را به هم می مالید و دندان های جرم برداشته ی جان به هنگام سخن گفتن دیده می شد. چیزی غریب او را به شدت می ترساند. عنكبوت به سمت مگس خیز برداشت و انرا گرفت پاهای باریک و بلندش را چون میله های یک قفس به دور مگس گرفت شاید حتی سارا می توانست صدای جویده شدن مگس را توسط عنكبوت بشنود.

"- شنیدید چی گفتم؟"

چندی بعد سارا به همراه نگهبان وارد اسانسور شدند و نگهبان دکمه ی شماره ی چهار را فشرد سپس بعد از مکثی گفت "خوشحال ميشم يه شب شام مهمون شما باشم... البته اگه بخواین دعوتم کنید"

سارا به چهره ی نگهبان نگاه کرد. باز هم همان لبخند دندان نمای ترسناک. حتی بازتاب چهره اش را دید که روی تکه های مختلف ایینه ی شکسته ی اسانسور دیده می شد. از اسانسور که پیاده شدند سارا از دیدن طبقه ی چهار حس خوبی پیدا کرد. کاغذ دیواری طبقه ی چهارم تازه و نو بود کرمی رنگ با گل هایی که کنار هم صف ارایبی کرده بودند. سارا حس خوبی داشت.

"اون پیرزن خیلی مرتبی بود. با اینکه همیشه از همسایه ی بالایی بودن مستردام شاکی بود ولی بازم..."
نگهبان خودش را به در چسباند تا کلیدی که به کمرش بسته شده بود داخل قفل فرو کند. بعد از اینکه کلید را چرخاند و در را باز کرد چمدان ها را برداشت و گفت "بفرمایید"

سارا وارد خانه شد. خانه مرتب تمیز و جمع و جور بود. یک تلوزیون قدیمی ولی نو داشت. بشقاب هایی که روی دیوار تابلو شده بودند قدیمی ولی تازه بودند. چینی سفید با طرح گل های رز سرخ و صورتی روی آنها حک شده بود و چند عکس از پیرزنی خسته روی شانه ی شومینه وجود داشت.

"اوه ببخشید باید اینا رو از اینجا برمیداشتم... فراموش کردم"

نگهبان به سمت تابلو های کوچک رفت که آنها را جمع کند سارا گفت "نه نمیخواه بزار بمونن"

"ولی من شنیدم دیدن عکس ادم مرده میتونه باعث افسردگی بشه"

سارا مکثی کرد و گفت "من مرده زیاد دیدم..."

شاید این حرف سارا نگهبان را ترساند که چهره اش را متعجب و شوک زده کرد. نگهبان هم قبل از رفتن گفت "کمکی از دستم بر اومد کافیه با تلفن باهام تماس بگیرین... دکمه ی شماره ی یک" کلید اتاق را به اویز کوچک کلید ها سپرد.

و سپس رفت و در را پشت سرش بست. سارا میشلین دختر تخرسی بود که حالا برای کار به اینجا آمده بود. ادمی بود که همیشه نیمه ی خالی لیوان را می دید. آرام با قدم های کوتاه به سمت پنجره رفت و پرده ی کرمی رنگ را کنار زد. بوی مطبوعی از پرده مشامش را نوازش کرد.

از پنجره که به نیمه ی روشن حیاط نگاه میکرد ان پیرزن را دید که چندی پیش عرض حیاط را با عصای چهارپایه ی خود می پیمود و حالا داشت همان مسیر را برمی گشت. با حرکات کوتاه و ریز... پیرزن سرش را کمی بلند کرد و به چهره ی سارا نگاه کرد برای سارا تعجب اور بود که پیرزن می توانست با وجود چشمان اب مروارید گرفته اش او را ببیند و شاید هم او را نمیدید و از سر عادت سر بلند کرده و به پنجره ی همسایه اش چشم دوخته بود.

با لرزش سرش دوباره سرش را به حالت قبلی برگرداند و دوباره حلزون وار شروع به حرکت کرد.

سارا هم چرخید و به اشپزخانه ی کوچک و جمع و جور نگاه کرد. مطمئنا معماران این مجتمع هم می دانستند که تا ابد قرار بوده سالمندان ساکن این خانه ها باشند. خانه کوچک و جمع و جور بود و با کمترین حرکت می شد نیازی را برطرف کرد. مثلا پذیرایی جلوی اشپزخانه بنا شده بود و سالمند به راحتی با طی مسافت سه متری به یخچال می رسید. یا با دو متر بیشتر به حمام و دستشویی می رفت و یا اگر یک متر دیگر جلو میرفت به اتاق خواب می رسید و می توانست در آن استراحت کند.

برای سارا جای سوال بود که پیرزن دقیقا کجای خانه مرده بود؟ آرام سالن کوتاه و باریک و تاریک را گذراند و به اتاق خواب رسید. تخت یک نفره مرتب بود. سارا در ذهنش مجسم کرد که پیرزن روی تخت به حال فساد افتاده بود. احتمال اینکه یک سالمند در تخت بمیرد بیشتر از جاهای دیگر بود.

می توانست تصور کند که بدن پیرزن باد کرده بود و در حالی که دستانش را در هم گره کرده بود آنها را روی شکمش گذاشته بود و مرده بود. درست مثل مومیایی های مصری... همانقدر رسمی و همانقدر شیک. داشت تصور میکرد که وقتی در را شکاندد و داخل شدند با چه منظره ای روبه رو شدند. گفته می شد پیرزن با نگه داشتن دکمه ی شماره ی یک تلفن مایحتاج خانه اش را از نگهبان درخواست میکرد. نگهبان هم همه چیز را تهیه و به درب منزل او میآورد.

با وجود اینها سارا از خوابیدن روی آن تخت و یا ریلکس کردن درون وان حمام کهنه و اهله ای نداشت. اگرچه حتی حدس می زد پیرزن چروکیده درون وان حمام مرده باشد. او همانطور که به نگهبان گفته بود مرده های زیادی دیده بود. پزشک سالمندان برایش این چیز ها طبیعی بود.

سارا چمدان سبزش را روی تخت انداخت و زیپ آنرا که سه ضلع چمدان را گرفته بود باز کرد. کپه ای از لباس های طرح دار هنری که آدم را یاد آن پیرمرد های گلف باز می انداخت و روی لباس ها صلیبی که مسیح را به آن کشیدند دیده می شد.

سارا چنان با تشریفات خاص صلیب را برداشت که گویی گنجی کهن بود. آنرا به سمت دیوار پشت تلویزیون برد چون تنها میخی که به دیوار زده شده بود همان میخ بود. صلیب چوبی را به دیوار اویخت و سپس به آن نگاه کرد. صلیب در سفیدی مربعی شکل دیوار نشسته بود. به نظر میرسید این قسمت از دیوار قبلا میزبان عکسی بوده است. عکسی که حالا خبری از آن نبود. شاید عکس دوفره ی پیرزن و پیرمرد. چون درست پشت تلویزون نصب شده بود و پیرزن برای دیدن آن فقط چند درجه سرش را بالا می آورد. مطمئنا عکسی مهم بوده است.

بعد از اینکه سارا لباس هایش را از چمدان خارج کرد و روی تخت پهن کرد چمدان دوم را که کمی از چمدان اول بزرگ تر بود باز کرد. چمدان دوم حاوی مقداری آب معدنی مقداری نخود سبز فریز شده کاهو کلم و میوه هایی بود که به خوبی بسته بندی شده بودند. سارا تمام خوراکی های گیاهی خود را به سمت یخچال برد و وقتی آنرا باز کرد مقداری گوشت منجمد یک بالاتنه ی ماهی مرده یک کنسرو نیمه ی لوبیای فاسد شده و مقداری داروی سالمندان در آن یافت.

گوشت های منجمد و ماهی را به داخل سطل زباله انداخت و به داخل قوطی کنسرو نگاه کرد. لایه ای کپک سبز رنگ روی کنسرو شکل گرفته بود. نوعی کپک که روی خوراکی های ابکی سربسته و سرد شکل میگرفت. کنسرو را هم طوری داخل سطل آشغال ریخت که روی بالاتنه ی ماهی پاشیده شد.

وقتی تمام غذاهای گیاهی خود را داخل یخچال گذاشت یک دست لباس راحتی برداشت و به حمام رفت. حمام با کوچک بود و توالت کنار وان حمام قرار گرفته بود. کاشی های حمام سبز روشن بودند و درست کنار وان حمام پنجره ای سیاه به چشم می خورد. پنجره ای که با رنگ سیاه رنگ شده بود تا حمام از بیرون دیده نشود.

وقتی داخل وان کهنه ی حمام ریلکس کرده بود چشمش به گوشه ی حمام افتاد و عنکبوت سیاهی که داشت انجا وول میخورد. عنکبوت نسبتا بزرگ بود و شکم براق و سیاهی داشت ولی سارا دختری نبود که عنکبوت ها یا انواع حشرات او را بترسانند. خوب به یاد داشت که در دوران کودکی سر کلاس علوم وقتی عنکبوتی که داخل قفس شیشه ای بود رها شد تنها کودکی که جرات کرد عنکبوت را در دستانش بگیرد و انرا به داخل قفس برگرداند سارا بود.

چیزی که سارا را به سمت پزشکی بودن کشاند دیدن مرگ مادر بزرگش بود. حتی این واقعه بود که او را به شدت افسرده کرد. روز مرگ مادر بزرگش را خوب به یاد داشت گویی همین دیروز بود که اتفاق افتاده بود. ان روز سارا فقط هفت سال سن داشت که برای خریدن مایحتاج روزانه به فروشگاه رفته بودند. فروشگاه انروز تخفیفی ۲۵ درصدی روی تمام اجناس خود اعمال کرده بود ولی انروز مردی برای گرفتن تخفیفی ۱۰۰ درصدی به فروشگاه آمد آنها با تفنگ اینکه چطور مادر بزرگ مورد اصابت گلوله قرار گرفت مهم نبود ولی اینکه اگر آمبولانس خود را به موقع می رساندند شاید می شد برای مادر بزرگ کاری کرد.

خون ریزی زیاد او را کشت در حالی که نوه اش سارا میشلین بالای سرش زار می زد. از ان پس سارا هیچوقت از مرگ نمی ترسید و همچنین ان صحنه ی وحشتناک چنان ضربه ای به او زد که دیگر لبخند زدن برایش دشوار شد.

بعد از حمام بود که سارا برای خوردن میان وعده اش ناهاری گیاهی برای خودش دست و پا کرد. گیاهان پروتئین و انرژی کمتری به انسان میدادند پس باید زود به زود و در وعده های غذایی بیشتری به مصرف می رسیدند. درحالی که با چنقال خود آرام کاهو را در دهانش می جوید توجهش به کنج خانه جلب شد. عنکبوت سیاه انجا هم ایستاده بود. مانند جاسوسی که همیشه دنبالش می کرد. سارا با چشمانی گرد شده در حالی که آرام کاهو را میان دندان های اسبابی اش له میکرد با صدای ضربات سنگین به درجا پرید...

در با ضربات سخت کوبیده می شد. سارا بلند شد و به سمت در رفت و انرا باز کرد. نگهبان در حالی که نفس نفس می زد گفت "خانم میشلین باید اینو ببینید"

نگهبان سارا را به مجتمع پستی طبقه ی دوم برد. جایی که در آن چند سالمند مقابل درب خانه ای باز تجمع کرده بودند. سارا در حالی که از میان آنان می گذشت نگاهشان را نادیده می گرفت. از چهارچوب در باز عبور کرد و به داخل خانه رفت. پیرزن روی مبل با دهان باز افتاده بود و سرش روی پستی مبل به عقب خم شده بود. گویی داشت به تلوزیون برفک دار نگاه می کرد و ناگهان فرشته ی مرگ او را با خود برده بود مقابل پیرزن درست روی میز کوچک یک لیوان لیموناد نصفه به چشم میخورد.

سارا که جسد را دید دستکش های نایلونی ابی رنگش را به دست های باریکش پوشاند. سپس سر بزرگ و چروکیده پیرزن را دو دستی گرفت و به جلو خم کرد. لیموناد از داخل دهان پیرزن روی لباسش ریخت. نگهبان با ترسی که در چهره و تن صدایش مشخص بود پرسید "اون مرده؟"

"بله..."

سارا بعد از معاینه حدس هایی می زد. مستردام با همان لباس دوبندش که شکمش از زیر آن بیرون زده بود وارد خانه شد "چه اتفاقی افتاده؟ اینجا چه خبره؟"

نگهبان برگشت و به جان گفت "اون مرده اقای مستردام"

"چرا... چه اتفاقی افتاد؟ چرا مرد اونکه حالش خوب بود"

سارا مکثی کرد و گفت "من حدس میزنم سخته کرده بوده و در حالی که مقداری لیموناد داخل دهنش بوده سرش رو به بالا افتاده و خفه شده"

نگهبان و جان و تمام سالمندانی که در چهارچوب در ایستاده بودند از شنیدن جزییات وحشتناک این مرگ به خود لرزیدند. سارا به چهره ی جسد نگاه کرد او می توانست نحوه ی مرگ پیرزن را ببیند. پیرزن داشت تلوزیون نگاه می کرد. انتن ناگهان قطع شده و برفک تنها چیزی است که پیرزن انرا میدید. به خاطر شوک عصبی قبل از اینکه به مرحله ی سخته و فلج و بیهوشی برسد جرعه ای از لیمونادش را نوشیده بود سخته درست بین ریختن لیموناد در دهان و عمل بلع ان انجام شده بود. سر پیرزن به سمت بالا افتاده و خفه شده بود.

"بدترین نوع مرگ... اینرا جان با تکان دادن سرش گفته بود. برگشت و به سالمندان دیگر نگاه کرد" خواهش میکنم از اینجا برید... چیزی که دارین تماشااش میکنید یک اثر هنری نیست"

این جمله ی جان هم درون سر سارا چرخید "چیزی که دارین تماشااش میکنید یک اثر هنری نیست. او مرگ را یک اثر هنری نمی دانست ولی چه کسی جز فرشته ی مرگ می توانست چنین هنرمندانه با جرعه ای لیموناد ادم بکشد؟"

بعد از اینکه تمامی کار ها انجام شد نگهبان با نعش کش تماس گرفت تا برای بردن جسد بیایند. وقتی هم که رسیدند سارا در حالیکه جسد را با خود میبردند به ان نگاه میکرد. خودش هم مطمئن نبود ولی گویی به جای چهره ی ان پیرزن چهره ی مادر بزرگ خودش را می دید. از اینکه ناهار گیاهی خود را روی میز نیمه کاره رها کرده بود احساس پشیمانی می کرد. مستردام هم با جدیت گفت که سالمند دیگری به زودی برای زندگی به این خانه نقل مکان می کند.

بعد از اینکه سارا تمامی کارهایش را کرد نگهبان به او گفت که بهتر است به سر میز ناهار خود برگردد چون خودش می خواهد خانه را برای صاحب خانه ی بعدی آماده کند. سارا هم همینکار را کرد از مجتمع بیرون رفت باغچه ی کوچک بین دو مجتمع بسیار زیبا بود و سایه ی ساختمان جلوی روی ان پهن شده بود. چند درخت کاج کوچک در نقاط مختلف حیاط کشت شده بود. سارا از میان آنان گذشت و به مجتمعی که خانه اش در ان بود رسید. سوار اسانسور شد و به طبقه ی چهارم رفت.

در خانه اش نیمه باز رها شده بود. شاید به هنگام آمدن فراموش کرده بود در را ببندد. وارد خانه اش شد. ناهار گیاهی اش روی میز نیمه کاره رها شده بود. نخود سبز های داخل بشقاب پخش شده بودند و چند حلقه خیار و یک برگ گاز گرفته شده ی کاهو به چشم میخورد.

سارا بشقاب را برداشت و محتویاتش را داخل سطل زباله ریخت. سپس به اتاق خواب رفت و روی تخت دراز کشید. تخت بوی پیری میداد و سارا می توانست این را تشخیص دهد. آرام چشمانش را بست تا بتواند

کمی استراحت کند ولی بعد از چند لحظه چشمانش را باز کرد. مرگی که چند دقیقه ی پیش در مجتمع عقبی رخ داده بود یکی از عجیب ترین و ترسناک ترین مرگ هایی بود که تا به حال دیده بود. جزییات این مرگ او را به شک و تردید انداخت.

وقتی از افکار مرگ بیرون آمد که چشمش به ان عنکبوت گوشه ی خانه افتاد. چون یک جاسوس او را میباید و دنبال میکرد. سارا اه عمیقی کشید و چشمانش را بست. چشمانش را بست و ذهنش را از هر نوع فکری خالی کرد تا بتواند چرتی بزند.

بعد از ظهر که از خواب بیدار شد هیچ چیزی عوض نشده بود حتی ان عنکبوت سیاه تکان نخورده بود. به زحمت روی تخت نشست. دل کندن از تخت برایش مشکل بود. حتی به این فکر میکرد که این تخت چنان راحت و خواب روی ان چنان دلچسب است که ادم میخواهد روی ان بمیرد. حتی با خود گفت که پیرزن هم حق داشته که روی همین تخت مرده باشد.

هر طور شده به تنبلی خود غلبه کرد این تنبلی اغلب به خاطر ویتامین های کم مواد غذایی گیاهی بود که کالری کمتری نسبت به گوشت داشتند ولی سارا مصمم بود که این کمبود کالری را جبران کند. حالا با خواب یا کم تحرکی... به اتاق پذیرایی رفت و تلوزیون را روشن کرد. تلوزیون به زحمت شبکه های عمومی را دریافت می کرد و انها را سیاه و سفید نشان میداد.

سارا سرش را چرخاند و به غروب افتاب نگاه کرد که از پنجره و پشت پرده های کرمی به داخل خانه نفوذ میکرد. خودش هم نمیدانست چقدر خوابیده بود.

جان مستردام پیرمرد جدی منظم بد اخلاق و یکی از سینه چاکان هیتلر بود. او هر روز یکی از سخنرانی های هیتلر را که درباره ی موفقیت و ازادی المان بود گوش میداد و هیتلر را می ستود. حالا هم در حالی که سوراخ پبیش را پر میکرد همراه با هیتلر و با لحن او سخن رانی هایش را تکرار میکرد.

"امروز میخواهم باز هم پیشگوئی کنم... اگر کاپیتالیسم یهودی بین المللی در اروپا و خارج از آن موفق شود که بار دیگر ملت ها را به جنگی جهانی بکشاند... نتیجه ی ان اینبار بولشویک سازی دنیا و پیرو آن پیروزی..."

ناگهان تلفن خانه مستردام زنگ خورد و او نوار سخنرانی را بست و به سمت تلفن رفت و انرا برداشت.

"الو؟... بله... یک خونه ی خالی برای یه پیرزن بوده که حالا رفته مسافرت... بله... همه چی داره ولی فقط به یه سالمند اجاره داده میشه... بله... اگه پول خوبی بدین به شما اجاره میدم... امیدوارم... خدانگهدار"

بار دیگر جان به سمت پخش کننده رفت و دکمه ی انرا فشرد. هیتلر با ان لحن خاص و اکنده از غرورش ادامه حرفهایش را گفت "....یهودیت نخواهد بود بلکه نتیجه ی ان نابودی نژاد یهودیت در اروپا خواهد بود..."

نگهبان هم در حالی که پاهایش را روی هم انداخته بود و درون اتاقک نگهبانی نشسته بود و در حال تماشای مسابقات بیس بال بود اگرچه نگاهش به مسابقه بود ولی چشمانش چنان به تلوزیون خیره شده بود که گویی ذهنش پر از افکار بود. افکاری که هیچ کس جز خودش از ماهیت و چرایی انها خبر نداشت.

چشمانش را چرخاند و به باتوم نگاه کرد. چشمانش را تنگ کرد و سپس در حالی که زبانش را درون دهانش میچرخاند از آن چشم برداشت.

پزشک جوان به عنوان شام هم غذاهای گیاهی میل کرد و خیلی زود به تخت خواب رفت. اگرچه بعد از ظهر خوابیده بود ولی وقتی روی تخت دراز کشید خیلی زود خوابش برد.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد لباس های سفید مخصوص کارش را پوشید و یک چمدان کوچک برداشت. ساعت ۷ صبح ساعتی بود که قصد داشت کارش را شروع کند. هیچ سالمندی نباید بعد از ساعت ۷ خواب مانده باشد.

پس سارا قبل از اینکه از خانه ی موقت خود خارج شود به سمت تلفن رفت و عدد یک را فشرد. بعد از چند لحظه نگهبان که درون اتاقک نگهبانی خوابش برده بود با ترس از خواب پرید و سریع تلفن را برداشت "بله!..."

"صبحتون بخیر... من میخوام کارم رو شروع کنم و براتون یه زحمتی دارم..."

بعد از چند دقیقه تمام تلفن های خانه ها به یکباره به صدا در آمد و تمامی سالمندان از خواب بیدار شدند. یکی که روی تخت ولو شده بود دیگری روی کاناپه و بقیه در جاهای مختلف خانه ی خود از خواب بیدار شدند.

سارا هم کارش را از طبقه ی اول شروع کرد. طبقه ی اول خانه ای داشت که متعلق به پیرمردی چروکیده بود. از آنجا که به تازگی از خواب بیدار شده بود چشمانی نیمه باز داشت و از شدت ترسی که به خاطر تماس بدون وقت به او گرفته شده بود نفس نفس می زد.

سارا وقتی داشت او را معاینه می کرد نگهبان سریع خودش را به کنار او رساند. سارا هم بدون توجه به او به کارش ادامه داد. معاینه ی بدنی که تمام شد پیرمرد گفت "من قرصام رو دیروز تموم کردم.."

"چه قرصی بود؟"

"قالانتامین"

"دیگه بهتون پیشنهاد نمی کنم که مصرف کنید... چون یه داروی شیمیایی هست..." سارا اینرا گفت و حتی مجال نداد پیرمرد که انگشتش را برای زدن حرفی بالا آورده بود چیزی بگوید.

پیرزن طبقه ی دوم از تخت جدا نشده بود و وقتی به خود امد مدعی بود که هرشب برای درمان بی خوابی اش مقدار زیادی قرص خواب اور مصرف میکند. سارا هم به او گفت که این مقدار خواب اور او را بزودی خواهد کشت.

"شاید یه بار اونقدر بالا انداختی که وقتی مردی حتی توی بهشتم خوابت برد"

اینرا سارا گفته بود و نگهبان از پشت به زحمت خنده اش را کنترل کرده بود. به نظرش این حرف سارا خیلی خنده دار بود ولی سارا حتی نیشخندی هم نزده بود. چون حرفش جدی بود. او این حرفش را جدی زده بود. بعد از اینکه نسخه ی پیرزن را پیچید به طبقه ی سوم جایی که جان مستردام در آن زندگی میکرد رسید. باز هم بوی دود و صدای سخن رانی های هیتلر به گوش می رسید.

سارا خیلی جدی رفت و چند ظربه به در زد پرمرد که در را باز کرد از حضور پزشک جوان در پشت در خانه اش متعجب شد.

"اومدم برای معاینه..."

"نه... نه نیازی به معاینه ی من نیست من خوبم..."

سارا که ماسک سفید به صورت داشت با چشمان قهوه ای اش به چشمان جان نگاه کرد و گفت "دولت وظایف من رو محول کرده آقای مستردام اونها به من گفتن هر سالمندی که در این مجتمع ها زندگی میکنن رو معاینه کنم... و کسی نباید مقاومت کنه... این بر خلاف قانونه دولته"

مستردام هیچ حرفی برای گفتن نداشت سارا وارد خانه ی او شد مثل همیشه دود گرفته و خفه بود "شما سنتون برای پیپ کشیدن زیاد نیست؟"

"من بهش اعتیاد دارم... هرروز باید اینکارو بکنم"

سارا کمی سرش را پایین آورد و به شکم بزرگ جان که از زیر لباس رکابی اش بیرون زده بود نگاه کرد "چربی هم توی این سن براتون خوب نیست" جان که از شکمش خجالت کشیده بود کمی لباسش را پایین کشید تا شکمش را پنهان کند"

"بشینید باید ضربان قلبتون و فشار خونتون رو چک کنم"

مستردام که همیشه از رهبری چون هیتلر خوشش میامد و خودش را همپای او در رهبری و غرور میدید مثل بچه ای حرف گوش کن روی مبل نشست تا پزشک دو رگه چینی- امریکایی او را معاینه کند.

"باید پیپ رو ترک کنید... احتمالاً شش هاتون به خاطر مصرف زیاد دخانیات دچار عفونت شده که میتونه با گذر زمان خطرناک تر بشه... بهتره به یه کلینیک هم سری بزنید..."

"باشه"

وقتی تلفن زنگ خورد جان سریع از روی مبل بلند شد و صدایش را صاف و زمخت کرد و جواب داد "بله... بله حتما الان نگهبان در رو براتون باز میکنه"

جان که تلفن را گذاشت برگشت و به نگهبان گفت "برو در رو باز کن... اومدن خونه رو ببین"

نگهبان هم دوید و رفت تا در را برای مشتری که برای خرید خانه ی پیرزن مرده آمده بود باز کند. بعد از اینکه کار سارا در مجتمع اول تمام شد به سراغ مجتمع دوم رفت. حتی توانست مشتری ها را ببیند. زنی پا به سن گذاشته داشت با نگهبان و مستردام حرف می زد و پیرزنی روی ویلچر افتاده داشت زانوهایشون را تماشا میکرد. آرتروز گردن باعث شده بود تا سرش را نتواند برای دیدن چهره ی اشخاص بلند کند.

سارا هم توانست یکی از جمله های زن میان سال را بشنود "به یه شرط اینجا رو برای مادرم اجاره میکنم... که این اطراف یه سیاه پوست نباشه..." مستردام لحظه ای سرش را چرخاند و به نگهبان نگاه

کرد و سپس نگاهش به سارا که کنار در ایستاده بود افتاد "خیالتون راحت خانم ما توی این مجتمع مسکونی هیچ سیاه پوستی نداریم"

- "خیلی خوبه... چون مادرم همیشه از اونا بدش میاد"

هم زن و هم پیرزن لباس های فاخر گران و گردن بند های مروارید داشتند که نشان میداد اشخاص ثروتمندی هستند.

سارا چیزی نگفت بعد از اینکه معاینه ی سالمندان را تمام کرد به طبقه ی چهارم مجتمع عقبی رسید. این آخرین سالمندی بود که برای معاینه اش آمده بود. در حالی که همچنان تحت تاثیر حرف های ان زن نژاد پرست بود زنگ در را زد. بعد از چند لحظه در به آرامی باز شد ولی گویی کسی انرا باز نکرده بود.

کسی پشت در نبود و گویی در خود به خود باز شده بود. سارا با ترسی نسبی که وجودش را گرفته بود دست دراز کرد و در را هل داد با دیدن پیری که داخل خانه بود جا خورد. مردی سیاه پوست و چاق که روی مبل نشسته بود و داشت تلوزیون تماشا میکرد. کنار دستش نخ کاموایی بود که به دستگیره ی در بسته شده بود.

سارا که همچنان از دیدن ان مرد سیاه پوست متعجب بود به یاد دروغ مستردام افتاد "خیالتون راحت خانم ما توی این مجتمع مسکونی هیچ سیاه پوستی نداریم"

- "سلام اقا اومدم که معاینتون کنم"

مرد آرام سرش را چرخاند و به سارا نگاه کرد "ها... تو همون پزشکی هستی که قرار بود بیاد... بیا... من امادم"

کنار پیرمرد سگی بزرگ روی مبل چرمین نشسته بود. سگی سیاه که نواری قهوه ای رنگ از پوستش درست از روی پوزه اش گذشته بود و گردنش را پوشانده بود.

سارا آرام به سمت مرد رفت و کنارش نشست. مرد غرق تماشای برنامه بود. سارا سرش را چرخاند و به تلوزیون نگاه کرد. چارلی چاپلین کمترین معروف داشت به دنبال یک اتوبوس شهری می دوید و چند پلیس او را دنبال می کردند.

- "اون بی نظیره... خدای کمترین هاست.. خیلی دوش دارم"

سارا آرام گوشی قلب را روی سینه ی مرد گذاشت. بعد از کمی مکث جای انرا عوض کرد ولی هیچ صدایی نمی شنید. ترسیده بود ذهن متوهمش این را به او گفت که شاید مرد به راستی مرده باشد. مرد قهقهه ای زد و سارا را به خود آورد.

- "من صدای قلبتون رو نمیشنوم"

مرد سیاه برگشت و با چشمان خون گرفته اش و ان لبخندش که ترسناک می نمود به سارا نگاه کرد. اگر چند لحظه ی دیگر به همین نوع نگاه ادامه میداد سارا می ترسید.

- "شرمنده... قلب من طرف راست سینمه"

سارا تا اینرا شنید گوشی را به سمت راست سینه ی مرد آورد. قلب او چون ساعت می تپید بعد از اینکه فشار خون او را هم گرفت فهمید که حال این سالمند کاملا خوب است.

- "کل اجزای بدنم اینطوریه... هر چیزی که باید طرف راست باشه چپه و هر چیزی که باید چپ باشه طرف راسته... دکترا وقتی بچه بودم تشخیص دادن... گفتن یه اختلال نادره ولی هیچ خطری نداره"

پیرمرد بار دیگر با دیدن حرکات چاپلین قهقهه زد. سارا هم با ترس او را رها کرد و رفت. بعد از اینکه به خانه اش رفت نهارش را میل کرد بعد از ظهر حمام رفت. استراحت کرد ولی هنوز به تنها دغدغه ی ذهنی اش درباره ی این مجتمع فکر میکرد. چرا امروز مستردام حضور یک سیاه پوست را در اپارتمان مخفی کرده بود؟

بعد از اینکه تمامی کارهایش انجام شده بود دوست داشت هرچه زودتر اینجا را ترک و به محلی دیگر برود. چون دیگه همه چیز برایش غیر قابل تحمل شده بود. صلیبی که روی دیوار نصب شده بود. مسیح همیشه از آن اویزان بود و حال نداشت ولی گویی حالا او هم به خاطر دلتنگی به این وضع افتاده بود.

سارا برای شام مقداری خیار قدری نخود سبز کاهوی بنفش و روغن زیتون برای خودش آماده کرد ولی وقتی زنگ در خانه اش را زدند غرولندی کرد و به سمت در رفت. انرا که باز کرد نگهبان را دید که لباسی رسمی و شیک به تن داشت و یک پاپیون به گردن بسته بود. لبخندی می زد گفت "سلام خانم میشلین... واقعا از دیدن شما خوشحالم... انگار شما من رو به شام دعوت کرده بودین"

سارا که سعی میکرد حرف های نگهبان را متوجه شود بعد از مکثی گفت "...من شما رو دعوت نکردم بودم" خنده ی نگهبان که محو شد مکثی کرد و گفت "بله... در واقع من خودم اومدم میخواستم اگه... مایل باشین... فقط باهاتون شام بخورم... البته اگه مایل باشین"

تصمیم گیری برای سارا اسان بود. میتوانست در را به روی نگهبان ببندد و در حالی که بینی اش به در بسته برخورد میکرد از پذیرش یک مهمان امتناع می ورزید ولی کنار رفت تا مرد جذاب وارد خانه اش شود. نگهبان با شرمندگی و خجالت روی صندلی روبه روی جایی که سارا قرار بود بنشیند نشست "داشتین قبل از شام سالاد میل میکردین؟"

نگهبان جاسوییچی را روی میز گذاشت "این هدیه ی من به شما... اگرچه شاید کنار هدیه ای که مرد های دیگه بهتون دادن ناچیز باشه ولی... اینو مادرم بهم داده... وقتی که ازش جدا شدم"

سارا برگشت و نگاهی به جاسوییچی کرد. یک سرقلاب ماهی گیری کج و نوک تیز و درخشنده که قسمتی پرز دار برای شناور ماندن روی اب داشت.

- "اینو قبل از اینکه برای همیشه ترکش کنم بهم داد... همیشه ماهی گیری رو دوس داشت... و میدونید؟ اون همیشه دوست داشت منم یه ماهیگیر بشم... ولی نشد... شما ماهیگیری دوس دارین؟"

سارا بدون اینکه جواب دهد بشقابی از میان بشقاب ها برداشت و داخل ان یک نصفه خیار یک مشت نخود سبز و دو برگ کاهو گذاشت و انرا جلوی نگهبان گذاشت. نگهبان هم فقط گفت "اوه... باشه"

سارا شروع به خوردن غذایش کرد و در عین حال به نگهبان نگاه میکرد. نگهبان که هنوز شروع به خوردن نکرده بود لبخندی نثار سارا کرد و سپس یکی از برگ های کاهویش را برداشت و در حالیکه

چشمانش از شدت خنده ی مصنوعی اش باریک شده بودند شروع به جویدن ان کرد. صدایی که او تولید می کرد خیلی بیشتری از صدایی بود که از دهان سارا خارج می شد.

"روغن زیتون میخوای؟"

"بله ممنون"

نگهبان مقداری روغن زیتون روی سالادش ریخت و شروع به خوردن انها کرد"امروز خونه ی خالی رو به اون پیرزن فروختیم...میگه یکی از فامیل های دور ملکه اس ولی من که میدونم داره بلوف میزنه" سارا که در این باره کنجکاو شده بود پرسید"از کجا میدونی داره دروغ میگه؟"

"خب مشخصه...اخه کیه که هم از خاندان سلطنتی باشه و هم اینجا زندگی کنه...توی این اشغال دونی...اون میتونه بره تو یکی از اتاق های عمارت سلطنتی زندگی کنه خب"

سارا هم در حالی که نخود سبز ها را درون دهانش میچرخاند با سر تایید کرد"اون نژاد پرسته نه؟" نگهبان به چشمان سارا نگاه کرد و گفت"اره ظاهرا اینطوریه...به سیاه میگه الوده و هر نژاد دیگه ای رو پست میدونه"

"اقای مستردام گفت که این اطراف هیچ سیاهی نیست...گفت توی این مجتمع هیچ سیاه پوستی زندگی نمیکنه..."

"درسته"

سارا مکثی کرد و گفت"ولی من دیدم تو طبقه ی چهارم...اونجا یه مرد سیاه پوست زندگی میکنه درست دو طبقه بالا تر از اون پیرزن"

نگهبان تا اینرا شنید شروع به سرفه کرد.انقدر سرفه ها شدید بود که کاهوی جویده شده از دهانش روی میز و حتی تکه ای روی صورت سارا افتاد.نگهبان با حرکت دست معذرت خواست و دستمالش را از جیبش خارج کرد و مقابل دهانش گذاشت.سارا متوجه چند لکه خون روی دستمال شد...چند لکه خون که گویی از دور روی دستمال پاشیده شده بود چون لکه ها کوچک و منظم بودند.

این سارا را ترساند.نگهبان بعد از کلی سرفه کردن ها بلند شد و شیر اب را باز کرد و ابی نوشید.بعد از اینکه توانست درست نفس بکشد به سارا نگاه کرد و گفت"اون...اون همین امروز بعد از ظهر مرد...سکته کرد..."

سارا از شنیدن این حرف بیشتر ترسید"چرا؟"

"نمیدونم...من باید برم...بابت شام مچکرم"

و رفت و در را پشت سر خودش بست.سارا که مرد سیاه را معاینه کرده بود در او هیچ ایرادی ندیده بود.حداقل نه انقدر که احتمال حمله ی قلبی و سکته را دهد.و ان دستمال خونی.

سارا دیگر چیزی درون ذهنش راه نداد چون دوست نداشت افکارش از این تاریک تر شود. وقتی به آن مرد سیاه فکر میکرد بیشتر می ترسید شاید به راستی سگته کرده بود. شاید هم آن دستمال خونی نگهبان برای خون دماغش بوده باشد. بله بیش از این نخواست تا باور کند یا به افکار سیاهش بپردازد.

ولی رفتار عجیب و ترسناک نگهبان سرفه هایش موقع شنیدن اینکه مرد سیاه پوستی در مجتمع زندگی میکند.

از شام نگهبان فقط چند نخود کوچک باقی مانده بود و تکه های جویده شده ی کاهو روی میز و بشقابش پخش شده بودند. سارا بعد از تمیز کاری به اتاق خواب رفت ولی نتوانست بخوابد. چون همچنان داشت به آن مرد سیاه و نحوه ی مرگش فکر میکرد. سگته غیر قابل پیشبینی بود شاید هم خودش داشت همه چیز را پیچیده می کرد.

به کنج سقف اتاق نگاه کرد. عنکبوتی انجا نبود. حالا هیچ خبری از عنکبوتی که چون جاسوس دنبالش میکرد نبود. سارا نفس عمیقی کشید و چشمانش را آرام بست و به خوابی عمیق فرو رفت.

نگهبان ترسیده بود وقتی داشت وارد اتاق نگهبانی اش میشد مکث کرد. باران باریدن گرفته بود. نگهبان برگشت و به در نگهبانی تکیه داد و به دستانش نگاه کرد. دستانش میلرزیدند شاید از ترس بود و شاید از استرسی که خودش هم منشا اش را نمیدانست. دستانش را جلوی صورتش گرفت و شروع به هق هق کرد.

همه چیز انطور که باید پیش نرفته بود. انقدر به گریه ادامه داد که همانجا پشت در و زیر باران نشست تا شاید بتواند وجدان بیمارش را آرام کند. نمی دانست چه کسی را باید مقصر میدانست.

جلسه ی روان درمانی سارا میشلین صبح زود ساعت ۸ در حیاط زیبای بین دو ساختمان برگزار شد. زیر یک الاجیق قدیمی و بزرگ که درست در میان مجتمع ساخته شده بود. هدف از برگزاری این جلسه این بود که سارا بتواند سلامت روانی سالمندان را هم بسنجد برخی از آنها با ویلچر در جلسه حاضر شده بودند و آن پیرزن نژاد پرست هم آخر از همه در حالی که نگهبان ویلچرش را هل میداد وارد جلسه شد. اگرچه نمی توانست سرش را بچرخاند ولی چشمانش سریع می چرخید. شاید به خاطر این بود که مطمئن شود سیاهی در اینجا نیست.

سارا که بالاتر از همه روی پله ی الاجیق ایستاده بود گفت "خب آقایون و خانما... امروز قراره ابتدای کار یک ربع باهم یوگا کار کنیم. ورزش ذهن ازتون میخوام چشمتون رو ببندید و به صدای پرنده ها گوش کنید. همه چشمانشان را بستند حتی نگهبانی که پشت ویلچر پیرزن ایستاده بود.

"به صدای پرنده های صبح گوش کنید به باد صبحگاهی که به صورتتون برخورد میکنه... حسش کنید! سعی کنید همه ی افکار خودتون رو از ذهنتون خارج کنید تا به آخرین دوش رو... حالا شروع کنید با دهن دم و با بینی بازدم کنید"

همه شروع به این کار کردند. سارا میدانست که سالمندان در این دوره بیشتر از هر موقع دیگری به آرامش نیاز داشتند چون استرس و افکار منفی برایشان چون سمی مهلک بود. بعد از یک ربع سارا دستانش را چند بار به هم زد و همه چشمانشان را باز کردند چند نفر هم خوابشان برده بود که از خواب بیدار شدند.

سارا تا ماسک از چهره اش برداشت پیرزن چشمانش را گرد کرد" تو انگلیسی نیستی؟ چطور به غیر انگلیسی رو پرستار من کردین؟ نمیگین توی غذام دارو میریزه یا به قصد جونم وارد خونم میشه... چطور به شرقی درپیت رو پرستار کردین؟ این موضوع رو باید با دخترم در میون بزارم"

این حرف ها را پیرزن با داد و هوار ادا میکرد و نگهبان خیلی زود ویلچرش را چرخاند و در حالی که نگاهی به سارا میکرد او را از جمعیت دور کرد. پیرزن متوهم شاید به راستی فکر میکرد ملکه ی انگلستان است.

جلسه ی با دیگر سالمندان گذشت ولی ذهن سارا پر شده بود از افکار تاریک و سیاه. اینکه در امریکا هم به گاهه قربانی تبعیض نژادی شده بود. این موضوع به سیاهان محدود نمی شد. شرقی ها سرخ پوستان کهن برخی از مکزیکی های مقیم امریکا و اقوام مختلف دیگر به گاهه دچار تبعیض میشدند.

بعد از جلسه ی صبحگاهی و اینکه سارا فهمید برخی از سالمندان مشکل روانی از جمله افسردگی و یا الزایمر دارند به صرف ناهار گیاهی خودش به خانه برگشت. اگرچه به خیال خودش به سالمندان آرامش داده بود ولی خودش از درون متلاطم بود. ترس و استرس تمام وجودش را گرفته بودند همه چیز چون یک پازل بود که وقتی با قطعات انرا کامل می کرد خوف برش میداشت.

شاید استدلال کردن ساده ترین کاری بود که می توانست بکند ولی دوست نداشت حتی انرا انجام دهد چون کوچک ترین استدلالی هم او را به افکار سیاه و منفی و ترسناک میکشانند. برای تسکین اعصابش درون وان ریلکس کرد ناخداگاه به گوشه ی حمام نگاه کرد ولی ان عنکبوت سیاه دیگر انجا نبود.

شاید وقتی هم او را در ذهنش مجسم می کرد به یاد ان مرد سیاه پوست میفتاد. از اینکه افکارش تا به این حد خراب شده بود چشمانش را بست و بیشتر درون اب فرو رفت.

"اوه من قلبم طرف راست سینمه..."

**

نگهبان وضعیت خوبی نداشت او هم افکار بد زیادی درون سرش می چرخید و دیگر تحملشان برایش سخت شده بود. ناگهان با صدای تلفن اتاقک نگهبانی به خود آمد. دستش را دراز کرد و تلفن را برداشت.

"الو"

"امشب که میدونی باید چیکار کنی؟ پیرزن مجتمع عقبی طبقه ی اول... اجاره ی خونه نداره و به بیمه امیدواره"

نگهبان مکثی کرد و پاهایش را که پیش از روی میز بود جمع کرد و به باتوم سیاه روی میز نگاه کرد "نه... دیگه نمیخوام اینکارو بکنم"

"هی چت شده مرد؟ مگه تو بابت اینکارت پول خوبی دریافت نمیکنی؟ هیچ نگهبانی اینهمه حقوق دریافت نمیکنه"

نگهبان مکثی کرد و گفت "اره ولی من فقط نگهبان نیستم... من یه قاتلم هستم... دیگه نمیخوام انجامش بدم..."

مستردام سریع گفت "باشه میدونم پولت کافی نیست... بیشتر بهت میدم... یادت میاد خودت چی گفتی؟ گفتی هر ادمی یه قیمتی داره... اولش شاید بگه انجامش نمیدم ولی از یه جایی به بعد هرکاری میکنه"

چند لحظه بعد زیر قطرات باران نگهبان باتوم به دست به سمت ادرسی می رفت که مستردام گفته بود. دقیقاً از کی این قضیه شروع شد؟ درست بعد از اولین مرگ!...

پیرزنی که با لیموناد خفه شده بود چند ماه بود که اجاره خانه نمیداد و همیشه میگفت که بزودی هزینه ی بیمه اش خواهد رسید. وقتی که امروز اتفاقی عجیب افتاد و زن هنگام نوشیدن لیموناد سخته کرد مستردام را به این فکر انداخت که می توان هرکسی را که از دادن اجاره بها امتناع میکند کشت و خانه را به کس دیگری اجاره داد به کسی که پول خوبی بابت خانه میداد.

نگهبان در اولین قتل خودش چند هزار دلار دریافت کرد و او را برای قتل بعدی ترغیب نمود و حالا دومین قتل او...

سارا همچنان درون وان دراز کشیده بود و داشت به یک سری مسائل فکر میکرد. مادر بزرگش امروز داشت برای سارا ی ۷ ساله شکلات برمیداشت دزد با اسلحه وارد فروشگاه شد و تفنگ را روبه روی مرد صندوق دار گرفت...

نگهبان به دری که در طبقه ی اول بود نزدیک شد. صدای موسیقی کلاسیک که از گرامافون خانه ی پیرزن به گوش میرسید بسیار واضح بود. نگهبان زنگ در را که زد چند لحظه منتظر شد و پیرزن با لبخند در را برای نگهبان باز کرد. نگهبان باتوم را پشت خودش مخفی کرده بود وارد خانه شد. همه چیز به کندی اتفاق می افتاد. با حرکت اهسته.

گرامافون با آن موسیقی اش می خواست صوت پس زمینه ی یک قتل باشد. پیرزن لبخند زنان در حالی که دندان هایش را درون لیوان آب انداخته بود و روی میز گذاشته بود به نگهبان لبخندی زد. کیک پخته بود و آنرا روی همان میز گذاشته بود.

نگهبان که عرق میریخت به چشمان اب مروارید گرفته و پر از محبت پیرزن نگاه کرد. دستی را که ازاد بود به سمت کیک برد و البالوی روی آنرا برداشت و داخل دهانش گذاشت. در حالی که داشت آنرا درون دهانش مزه مزه میکرد دست دیگرش را که باتوم در آن بود چرخاند و ضربه ای سنگین به سر کم موی پیرزن زد.

سارا درون وان از ترس درجا پرید. شاید درون افکار او هم به لحظه ی قتل مادر بزرگش رسیده بود. ترس تمام وجودش را گرفته بود.

با دست هایش لبه های وان را گرفت و نشست. نفس نفس میزد.

از آنسو نگهبان همچنان داشت ضربات سنگینی را روی سر پیرزن خالی می کرد. در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد زیر لب می گفت "هر ادمی قیمتی داره... حتی اونی که به این جمله معتقد نیست... با قیمت های بالاتر هرکاری می کنه"

بعد از اینکه نگهبان از مرگ پیرزن اطمینان حاصل کرد ایستاد و نفس نفس زنان دستش را به سمت کیک برد و یک تکه از آنرا برداشت و درون دهانش گذاشت. در حالی که موسیقی کلاسیک نواخته می

شد به این فکر میکرد که تازه کارش شروع شده چون بلافاصله بعد از قتل باید جسد را سربه نیست می کرد.

- "وقتی که دستت به گناه الوده شد دیگه از تکرارش هیچ ترسی نداری..." پاهای پیرزن را گرفت و انرا کشان کشان از خانه اش بیرون برد. وقتی از دو پله ی مقابل مجتمع جسد را پایین میبرد پیرمردی را دید که به سمت در ورودی می رفت.

کمی مکث لازم بود که به یاد آورد ان پیرمرد به زوال عقل مبتلاست و اینکه جسد را دیده یا نه اصلا اهمیت ندارد.

سارا بعد از حمام کمی دعا کرد. کمی دعا به درگاه عیسی مسیح و روح القدس تا راهنما و نگهبان او باشد. سپس شامی خورد و به تخت رفت. روال زندگی اش اینجا تکراری شده بود. هرروز مثل دیروز ولی چیزی که رشته ی تکرار را از هم دریده بود حدسیاتی بود که سارا می زد.

ترس از قاتل ها از همان هفت سالگی در سارا نفس می کشید. با انگشتش سر قلاب ماهی گیری را که نگهبان به او هدیه داد بود لمس کرد. تیز تیز بود و خمیدگی داشت تا داخل گلوی ماهی گیر کند.

سارا گیاه خوار بود ولی هدیه ای از مردی دریافت کرده بود که ابزار شکار ماهی بوده... اگرچه همیشه از شکارچی ها متنفر بود و انها را به چشم قاتل میدید ولی باور نمی کرد ابزار قتل را میان انگشتانش جابه جا میکرد. این حتی چاقو نبود که یا برای قتل و یا برای خرد کردن کاهو بتوان از ان استفاده کرد بلکه قلاب ماهیگیری فقط برای شکار ماهی استفاده می شد و این یعنی خود ابزار قتل.

به هر حال سارا دوست نداشت باور کند که نگهبان یک قاتل است. شاید اعماق وجودش علاقه ای نسبت به او داشت. اخم کرد و روی تخت دراز کشید. چراغ را خاموش کرد. به خود قول داده بود که هرگز احساساتی برخورد نکند ولی حالا به خود امد دید که داشت احساساتی برخورد می کرد. پزشکان و پرستاران به خصوص پرستاران زن هرگز نباید حس ترحمی را در وجود خود نسبت به بیماران می داشتند ولی سارا انگار در اینکار زیاده روی کرده بود که هیچ حس ترحمی نسبت به اشخاص دیگر هم نداشت.

چشمانش را بست و خوابید.

- "... امروز توی بیمارستان یه بچه مرده به دنیا اومد... خم شدم و در گوشش گفتم چیز خاصی رو از دست ندادی..."

ضبط صوت بعد از اظهارات آلبرکامو خاموش شد. جان مستردام روی مبل لمیده بود و پیپ به دست داشت انرا دود می کرد و به حرف آلبرکامو فکر میکرد. اینکه همسر مستردام هیچ وقت به پیری نرسید در سیاه شدن او بی تاثیر نبود. وقتی که جان جوان بود با همسرش در دانشگاه ادبیات انگلیسی آشنا شد.

انها چون دو پرنده ی عاشق همیشه کنار هم بودند. با هم ازدواج کردند و می خواستند باهم زندگی ساده ای را شروع کنند ولی سرطان چون هیولایی روی زندگی انها سایه انداخت. همسر جان یعنی "لوسی" به سرطان سینه مبتلا شد. روز های سفید آینده به یکباره به سیاهی گرایید و همه چیز تیره و تار شد.

هر جلسه جان برای همراهی همسرش در جلسات شیمی درمانی حضور پیدا می کرد ولی همه چیز خوب پیش نرفت... همسر جان با آن لبخند کم توانش همسرش را مورد مخاطب قرار میداد چشمانش پر از خستگی بودند. انقدر که گویی هیچ خوابی به آنها انرژی نمی بخشید.

جان هر روز که همسرش را در این وضعیت میدید ناامید تر می شد همسرش اگرچه امیدوار بود و روز های آینده را خوب میدید همیشه از معجزه حرف می زد. همیشه می گفت معجزه ای در راه بود. جان هم به او قوت قلب میداد و می گفت که درست می گوید. معجزه در راه است. معجزه ای که می توانست زندگی آنان را زیر رو کند و آنها را دوباره به همان زوج خوشحال و عاشقی تبدیل کند که بودند.

جان وقتی به تنهایی به خانه میامد دو مبل بلند را گوشه ی خانه میدید دیوانه می شد. دو مبل با طرح های متفاوت و در اندازه های مختلف. مبل جان بلند تر بود و مبلی که همسرش انتخاب کرده بود کمی کوچک تر و کوتاه تر چون تخت شاه و ملکه...

اگرچه آنها منتظر یک معجزه بودند ولی آن معجزه هرگز از راه نرسید.

جان پوک عمیقی به پیش زد و اشکی را که از چشم سمت چپش لغزیده بود پاک کرد. "چیز خاصی رو از دست ندادی"

شاید اینرا می توانست به روح همسرش بگوید... هرکاری که میکرد به خود حق میداد و هر زمان که چیزی به نام وجدان می خواست گلوگیرش شود توجیحی برای کارهای خود داشت.

حالا هم انتظار یک معجزه را نداشت. فقط منتظر پایان قصه ی خودش بود. اینکه روزی فرشته ی مرگ بر او ظاهر می شد و جانش را از او میگرفت خوشحالش میکرد. ولی چیزی که به راستی به مردنش معنا می بخشید این بود که همسرش را دوباره ببیند. نه با آن چشمان خسته چون تمام این مدت فرصت داشت استراحت کند.

صبح روز بعد نگهبان با خانه ی سارا میشلین تماس گرفت. سارا اگرچه پرستار منضبطی بود ولی خواب مانده بود. با صدای تلفن از خواب پرید و نفس عمیقی کشید وقتی می خواست روی تخت غلت بخورد تا پیاده شود چیزی پهلویش را گزید "آخ!" قلاب ماهیگری بود.

انرا روی تخت رها کرد و در حالی که موهای قهوه ای رنگش روی صورتش ریخته بودند به سمت تلفن رفت و انرا برداشت "بله"

"بخشید خیلی زود مزاحم شدم.. ولی به اتفاقی افتاده..."

ظاهرا پیرزن نژاد پرست دچار سنکوپ شده بود. یک حالت شبیه به سکتة ولی بسیار کم خطر تر و متداول تر از آن برای اشخاص.

پیرزن اگرچه می دانست پزشکی که او را معاینه می کند یک دختر دو رگه ی چینی است ولی با این وجود اعتراضی نکرد چون به کمک او نیاز داشت.

"چه اتفاقی افتاد؟"

اینرا سارا از پیرزن پرسید. پیرزن هم که مثل یک همستر معصوم به نظر میرسید گفت "داشتم از روی ویلچرم میرفتم روی مبل که یهو چشمام سیاهی رفت و افتادم"

نگهبان که پشت سر سارا ایستاده بود گفت "منم از توی دوربین دیدمش و سریع باهاتون تماس گرفتم..."
- "دوربین؟"

ولی نگهبان هیچ پاسخی نداد. سارا بعد از اینکه فشار خون پیرزن را بررسی کرد و همچنین منظم بودن ضربان قلب او را به یاد مرد سیاه پوستی افتاد که دو طبقه بالاتر زندگی میکرد ولی حالا مرده بود. همان پیرمرد چاق و سیاهی که گفت قلبش در طرف راست سینه اش بود.

دارو های پیرزن و همچنین دوز آنها را بررسی کرد و تشخیص داد او به یک سری دارو های جدید نیاز دارد پس آنها را برایش نوشت و گفت "چرا اینجا رو به یکباره به یه خونه ی سالمندان تبدیل نمی کنید؟"

نگهبان جوابی نداشت ولی وقتی سارا به چشمانش نگاه کرد مجبور شد جواب دهد "خب اینجا هم یه جورایی... یه جورایی یه خانه ی سالمندانه... ما فقط یه مجتمع مسکونی نیستیم... همین که مراقب سالمند هامون هستیم یعنی خدمات میدیم"

سارا بعد از نگاه به عمق چشمان نگهبان دیگر چیزی نگفت... بعد از اینکه اتاق پیرزن را ترک کرد مقابل اسانسور ایستاد و منتظر شد اسانسور به طبقه ی دوم برسد ولی صدایی از طبقه ی بالا توجهش را جلب کرد.

با شک و ترس از پله ها بالا رفت و به طبقه ی سوم رسید. در طبقه ی سوم بسته بود و گریه ای سیاه مقابل درب خانه ایستاده بود. صدا یک طبقه بالاتر یعنی از طبقه ی چهارم شنیده می شد. وقتی سارا اینرا فهمید بیشتر ترسید چون قاعدتا طبقه ی چهارم بعد از مرگ مرد سیاه پوست میبایست خالی بوده باشد.

وقتی به طبقه ی چهارم رسید آرام به سمت در خانه قدم برداشت صدایی از داخل خانه به گوش میرسید گویی چیزی داخل خانه حرکت می کرد و ظرف ها را روی زمین میریخت.

سارا دستش را به سمت دستگیره ی در برد و انرا پیچاند. در با صدایی شبیه به جیغ باز شد. سرش را که داخل کرد از دیدن سگی که روی زمین دراز کشیده بود ترسید. سگ بزرگ زنده بود و نفس میکشید ولی انگار چند لحظه ی پیش از حرکت ایستاده بود و در حالی که روی زمین دراز کشیده بود به حالت مرگ افتاده بود.

سگ از شدت گرسنگی دیگر توانی برایش نمانده بود. سارا تا اینرا دید به سمت یخچال رفت و در انرا باز کرد. یخچال تقریبا خالی بود در ان فقط یک همبرگر گاز زده شده ی سرد و چند تکه گوشت بزرگ سرخ و خونی درون بشقاب دیده می شد. تکه گوشت هارا برداشت به سمت سگ رفت. وقتی انان را به مشام سگ نزدیک کرد سگ چون مرده ای زنده شده دوباره شروع بلند شد و با ولع شروع به خوردن گوشت ها کرد.

دستان سارا خونه شده بودند. قلبش انقدر سریع و محکم درون سینه اش میکوبید که می توانست ضربانش را حس کند. به سمت سینک اب رفت و دستانش را شست. دیوار خانه پر بود از قاب عکس های کوچک و بزرگ. یکی از آنها مرد سیاه پوست جوان و چهارشانه ای را نشان میداد با لبخندی به لب و لباس

ارتش به تن. در عکس دیگر می شد مرد را در لباس صلیب سرخ دید در حالی که خم شده بود و کنار سگش نشسته بود.

عکس دیگر مرد سیاه را کنار مادر پیرش نشان میداد. یک مامور ارتش یا صلیب سرخ مرده بود و سگش اینجا گرسنه رها شده بود.

سارا وارد خانه اش شد. دیگر زندگی در این مجتمع برایش سخت شده بود. می خواست هرچه زودتر اینجا را ترک کند. شاید بهتر بود می رفت و با مستردام حرف می زد تمامی سالمندان معاینه شده بودند و نسخه های همه ی آنها را پیچیده بود.

وقتی که در همین فکر ها بود نگاهش به کنج خانه افتاد. درست کنج سقف عنکبوتی سیاه و بزرگ ایستاده بود و گویی داشت تماشایش می کرد. عنکبوت انقدر کریه و زشت بود که نگاه کردن به او تن و بدن سارا را مور مور میکرد.

سارا بیش از معطل نکرد. برگه ای کاغذ برداشت تا نامه ای به مدیریت بیمارستان بنویسد. در ذهنش این تصور را داشت که هیچ کس حاضر نمی شود یک هفته در این مجتمع بماند پس بهتر بود هرچه سریع تر به کار خودش در بیمارستان بر میگشت. شاید هم در یک خانه ی سالمندان مشغول می شد ولی این اواخر چنان اتفاقات ناگواری افتاده بود که دوست نداشت برای یک لحظه بیشتر اینجا بماند.

وقتی به این فکر می کرد که شب قرار است روی آن تخت بخوابد صبرش تمام می شد. انقدر از آن تخت متنفر شده بود که گویی به راستی روح پیرزن کنارش می خوابید.

بعد از اینکه نامه را نوشت از خانه اش بیرون آمد و سوار اسانسور شد و یک طبقه پایین تر رفت. اینبار صدای موسیقی یک خواننده ی زن قدیمی به گوش می رسید و مثل همیشه طبقه ی سوم دود گرفته بود. صدایی شبیه به فریاد از پس زمینه ی موسیقی به گوش میرسید.

- "این قیمت یک وجدان نیست... من تو عمرم هیچ کار خلافی نکرده بودم... حتی به خاطر اینکه از کشتن ماهی ها می ترسیدم ماهی گیر نشدم ولی حالا ببین... من کاری رو کردم که ازش متنفرم پس باید اونقدری بهم پول بدی که بتونم وجدانم رو اروم کنم..."

- "همین برات کافیه... به طور حرف میزنی انگار چیکار کردی؟ آگه تو کارشون رو نمی ساختی اون سالمندای زپرته ی هفته ی دیگه سخته می کردن... پس تو کار خاصی انجام ندادی پسر جوون"

- "آگه اینقدر به نظرت آسون میاد چرا خودت انجامش ندادی؟... چرا خودت انجامش ندادی؟ بگو دیگه چرا لال شدی؟"

سارا با ترس آرام از سالن می گذشت و به حرف ها گوش میداد در گویی خود به خود توسط روحی نامرعی کمی باز شد انقدر که بتوان بهتر صدا ها را شنید و بخش کوچکی از خانه را دید.

- "من دیگه آب از سرم گذشته... دیگه نمیخوام شب با ترس و وحشت سرم رو روی بالش بزارم"

ناگهان صدای شکستن شیشه به گوش رسید و سارا از میان درز در دید که مستردام با سری خونی روی زمین ولو شد. سارا با دیدن چنین صحنه ای دستش را روی دهانش گذاشت. در باز شد و نگهبان در حالی که نیمه ی شیشه ی شکسته در دستانش بود با دیدن سارا شوکه شد.

"من... من نمیخواستم اینطوری بشه... متاسفم واقعا... واقعا نمیخواستم"

سارا به چهره ی نگهبان نگاه کرد. حالا او را یک هیولا میدید. درست شبیه مردی شده بود که مادر بزرگش را کشته بود. در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود شروع به دویدن کرد. از پله ها پایین رفت.

"سارا... صبر کن سارا... من همه چیز رو بهت توضیح میدم"

سارا که میدانست نگهبان در تعقیب اوست در مجتمع را هل داد. باران با قوت می بارید و رعد و برق می غرید. سارا به سمت در ورودی مجتمع دوید و صدای نگهبان را پشت سرش حس می کرد. "سارا... صبر کن... بهت میگم صبر کن"

سارا یک لحظه به پشت سرش نگاه کرد و پایش به لبه ی درپوش فاضلاب گیر کرد و روی زمین افتاد. نگهبان با سرعت به سمت او میامد ولی قبل از اینکه دوباره از روی زمین بلند شود نگهبان او را گرفته بود. با دستانش گردن باریک و نحیف سارا را گرفت و در حالی که دندان به دندان میسایید گفت "خیلی ازت خوشم آمده بود... تا به حدی که میخواستم باهات یه زندگی جدید شروع کنم... دور از این ارواحی که هرروز از ارم میدن... ولی انگار تو نمیخواهی با من باشی"

سارا زبانش را از دهانش خارج کرد ولی هیچ اکسیژنی وارد شش هایش نمی شد. در حالی که چشمانش سیاهی میرفت دستش را درون جیبش فرو کرد و تیزی قلاب ماهیگیری را لمس کرد. انرا بیرون کشید و محکم به گردن نگهبان کوبید. نگهبان دستانش را رها کرد و دستش را روی گلویش که از آن خون فواره می کرد گذاشت.

سارا در حالی که سرفه می کرد روی زمین می خزید تا از نگهبان دور باشد و نگهبان هم سعی داشت قلاب ماهی گیری را از داخل گلویش خارج کند شاید فکر میکرد اگر اینکار را بکند خون ریزی قطع خواهد شد ولی قلاب روی گلویش خراشی عمیق ایجاد کرده بود و شاهرگش را بریده بود.

در حالی که گلویش خر خر میکرد قلاب را از آن بیرون کشید و نگاهش کرد. یادگاری مادرش... انرا روی زمین انداخت و برخورد قلاب با زمین صدایی شبیه به زنگوله تولید کرد. سارا در حالی که روی زمین خیس می خزید و گلو درد داشت به نگهبان نگاه کرد که چطور جان میداد.

نگهبان در آخرین لحظه ی زندگی خود دستش را به سمت سارا دراز کرد و با صدای خرناس مانند خود گفت "کمک!" و روی زمین پهن شد.

رعد بار دیگر غرید و نور ان جسد نگهبان را روشن کرد...

"من دستشویی دارم"

سارا با گردنی کبود که جای دستان نگهبان هنوز روی آنها بود و لباس پرستار به تن داشت به پیرزنی که روی تخت بیمارستان نشسته بود نگاه کرد. سپس بلند شد و پیرزن را که روی ویلچر بود به سمت دستشویی سالمندان برد.

در حالی که پشت ویلچر ایستاده بود به همه چیز فکر میکرد. حتی به اینکه چرا داستانش اینگونه پیش رفته بود.

پایان